

اول، سلام

سلام بر تو که وارث نیکان و آبرویخش نیاکانی.

—سلام بر تو که نیازمندان را باب الحوائجی.

—سلام بر نام معطر و زیباییت، که الهام بخشِ صبوری ، شکیبایی، بردباری و حلم است.

—سلام بر سجاده ای که از اشکهایت خیس می شد.

—و بر زمینی که پیشانی و صورت بر آن می نهادی.

—و بر آن دستها، که به درگاه خدا می گشودِی.

—سلام بر آن گوهرهای غلطانی که از آسمان چشمانت بر گونه ی نورانی ات می چکید.

—سلام بر غُلّ و زنجیری که از بوسه بر دست و پایت قداست یافت.

—سلام بر تو ، بر پدران و فرزندانت و بر شیفتگان و پیروانت.

—ایران، همراه عشق تو، پیکر فرزندان بسیاری از نسل تو را در آغوش کشیده است.

—خراسان، راضی است که ”رضا“ی تو را دارد.

—شیراز، حمد می کند که ”احمد“ تو در آنجاست.

—قم به خود می بالد که عاصمه ی تشیع و فقاهت، ”معصومه“ تو را در بردارد.

—و… شهرها و روستاهای بسیار، نوادگان تو را چونان گنجی در سینه های خود به امانت نگه می دارند که هر کدام منبع برکات فراوانند.

—سلام بر تو و بر حرم تو در کاظمین، که قبله ی اهل ولاست و کعبه ی عشق است و منزلگه شوق.

—سلام بر تو، کاظم آل محمد!

ولادت،پدر و مادر
 روز هفتم ماه صفر سال ۱۲۹ ق زمانی که امام جعفر صادق ^(ع) به همراه خانواده و اصحابشان از سفر حج به مدینه مراجعت می‌کردند، در مکانی به نام «ابواء» کودکی، از مادری به نام حمیده اندلسیه به دنیا آمد که حضرت، نام او را موسی گذاشتند و فرمودند «این فرزند بعد از من امامی برای خلق است»

القاب وکنیه امام موسی کاظم ^(ع)
<div>مهم‌ترین و معروف‌ترین لقب امام موسی کاظم ^(ع)، «کاظم» است. کظم به‌معنی بیرون آمدن نَفَس است. کظوم، کسی است که نَفَس خود را حبس می‌کند و این کنایه از سکوت است و کاظم یعنی فرو خورنده خشم و غضب.از دیگر القابآن حضرت می‌توان به عالم، صالح، باب الحوائج، صابر، امین و زین‌المجتهدین اشاره کرد.مهم‌ترین‌کنیه آن‌حضرت عبدصالح و ابوالحسن می‌باشد که در میان اهل حدیث به ابوالحسن اول معروف است.</div>

کودکی امام موسی کاظم ^(ع)

امام موسی کاظم ^(ع) از همان کودکی در مجلس درس پدر، که مؤسس و رئیس دانشگاه جعفری است، شرکت و جانش را از سرچشمه علوم و معارف اصیل اسلامی سیراب می‌کرد و در بحث‌های علمی شرکت می‌جست و در عین ناباوری اطرافیان، فردی کهنه‌کار و قوی، اهل بحث و منطق و قادر به اثبات مباحث دشوار و معضل علمی بود و این موجب محبوبیت آن حضرت



نزد امام جعفر صادق ^(ع) و اصحاب گردیده بود. مسئله امامت این کودک بعد از امام جعفر صادق علیه‌السلام و جانشینی رسول الله ^(ص) و هادی و راهنما بودن او، محبوبیتی مضاعف نزد پدر به وجود آورده بود.

جوانی امام وکار و اشتغال
امام با این‌که وضع مالی پدرش امام جعفر صادق ^(ع) بد نبود و می‌توانست راحت و بی‌غم زندگی کند و آسان بخورد و بپوشد و روزگار بگذراند، در جوانی در مزرعه پدر کار می‌کرد و با دیگر کارگران، دوش به دوش، در برابر آفتاب به کشاورزی می‌پرداخت. ناگفته نماند این امر سبب نمی‌شد که او خود را از شرکت در مجالس درس پدر محروم کند یا لطمه‌ای به دیگر وظایف او وارد آورد.

توصیه به تعقل
امام موسی کاظم ^(ع) مردم را به تفکر و تعقل دعوت می‌کرد و متذکر می‌شد که هر چیزی راهنمایی دارد و راهنمای عقل، تفکر است و از نشانه‌های تفکر، سکوت و خاموشی است. این خود سبب می‌شود که افراد کم‌تر سخن بگویند و بیشتر بیندیشند تا حقایق را به دست آورند. امام موسی کاظم ^(ع) در این باره می‌فرماید: «آدمی از سوی خدا دو حجت دارد:

حجت ظاهر و حجت باطن. حجت ظاهر خدا و انبیا و ائمه‌اند و حجت باطن عقل است.»

پرهیز از تنبلی
حضرت، همانند پیامبر اسلام ^(ص) مشوّق کار و فعالیت بود و خود الگوی کار و تلاش مشروع در نزد مردم بود و می‌فرمود: «از تنبلی و سستی پرهیزید که این امر مانع بهره‌گیری شما از دنیا و آخرت است» آن بزرگوار در تشویق به کار می‌فرمودند:



میلاد هفتمین خورشید هدایت
<div>امام موسی کاظم ^(ع)</div> <div>مبارک‌باد</div>

<div>«آن‌گاه که کار برای تأمین زندگی خانواده و عیال باشد، نوعی از جهاد و دارای همان پاداش است.»</div>

توصیه امام به تفریحات سالم
امام موسی کاظم ^(ع) با بیانی الهام‌گرفته از وحی الهی، در سفارش به مناجات و عبادت خداوند می‌فرمایند: «بکوشید که اوقات خود را به چهار بخش تقسیم کنید: بخشی را برای مناجات با خدا، بخشی را برای امور زندگی، و ساعتی را برای معاشرت با دوستان و افراد مطمئن ـ کسانی که عیب‌های شما را به شما بشناسانند و در نبود شما، دوستدار شما باشند ـ و بخشی را هم برای تفریحات و لذت‌های حلال خالی کنید که به وسیله این تفریحات حلال است که می‌توانید سه برنامه قبلی را درست انجام دهید.»

کنیزک چی می‌خواست و چی شد!
جلوی آینه دور خودش چرخید. موهای سیاه و بلندش هم چرخیدند. لب‌هایش سرخ سرخ بود. عین انارهای روی شاخه درخت. لبخند کوچکی زد و به لب‌هایش خیره شد. درست عین شکوفه‌های قرمز و مایل به نارنجی انار بودند. شانه چوبی را انداخت روی طاقچه، یقه لباسش را صاف و مرتب کرد و قبل از این که از جلوی آینه کنار برود دوباره از آن لبخندهایی که به قول خودش دل را می‌برد، زد و زیر لب گفت: <p>«بهتر از این دیگر نمی‌شود، زودتر بروم ببینم هارون الرشید با من چکار دارد!» دستی به موهایش که روی پیشانی‌اش بود</p>

<div><div> </div></div>
چشم‌هایش را مالید و دوباره چشمش را گذاشت روی سوراخ. از آنچه دید خشکش زد، شاید خواب می‌دید، اما نه، بیدار بود. کنیزک به سجده افتاده بود. موهای سیاه و بلندش که گویی با تاریکی زندان گره خورده بود، پخش شده بود روی زمین. صورتش پیدا نبود موها صورتش را پوشانده بودند. گریه می‌کرد و می‌گفت: قدوس، قدوس، سیحانک، سیحانک.
هارون نشسته بود روی تختش و آرام و قرار نداشت. با کف دستش می‌زد روی پیشانی‌اش و لب پایینی‌اش را تند و تند گاز می‌گرفت. صدایش در تالار قصر پیچید: به خدا قسم! او را سحر کرده است! آری موسی بن جعفر او را سحر کرده است. با صدای بلند و خشمگین پرده‌های حریر و سبک که به دیوار و پنجره‌های گرد و بیضی شکل تالار آویزان بود، لرزید. غلام هم دست به سینه ایستاده بود داشت به موسی بن جعفر فکر می‌کرد و تاثیری که بر روی کنیزک گذاشته بود.

به کنیزک نگاه کرد که گوشه‌ای کنار کنیزان دیگر ایستاده بود. صدای فریاد هارون باز در تالار پیچید این بار، با کنیزک بود: بگو ببینم یک دفعه چه‌ات شد؟ او با تو چه کرد که به این وضعیت افتادی؟

پس چرا ساکتی؟ کنیزک! زود باش! سریع!

هارون بی‌صبرانه به لب‌های کنیزک چشم دوخته بود.

کنیزک دیگر آن کنیزک قبلی نبود، از این رو به آن رو شده بود.

دیگر چشم‌های سیاه و درشتش را خمار نمی‌کرد و تند و تند مژه‌های بلند و تابدارش را به هم نمی‌زد. کنیزک به حرف آمد: من توی زندان کنار او بودم. مرتب جلوی او راه می‌رفتم و به هر طریقی سعی می‌کردم توجه او را به خود جلب کنم اما او اصلاً به من محل نمی‌گذاشت. انگار که مرا نمی‌دید.

همه‌اش مشغول نماز بود. بعد از نماز هم دائماً ذکر می‌گفت: یک بار از او پرسیدم: آقای من! آیا نیازی داری که من بتوانم آن را انجام دهم؟ گفت: نیازم به تو چیست؟ گفتم: مرا فرستاده‌اند که به حاجات شمار سیدیگی کنم. یک دفعه با انگشتانش به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

پس اینها برای کیست؟

کنیزک ایستاده بود کنار کنیزکان و غلامان دیگر و هر چه را برایش پیش آمده بود، برای هارون الرشید تعریف می‌کرد: دوست داشت دوباره برود توی آن باغ بزرگ و پردرخت. همان باغی که زیر درخت‌هایش پر از گل لاله بود. همان باغی که یک عالم درخت انار داشت و شکوفه‌های انار مثل ستاره‌می‌درخشیدند.

چشم‌هایش را باز و بسته کرد تا به تاریکی زندان عادت کند. با نگاهش دنبال زندانی گشت. زندانی درست گوشه زندان بود. آرام آرام رفت طرفش. خلخال پاهایش جرینگ جرینگ صدا می‌کرد.

«بل انتم بهدیتکم تفرحون.»[∗]

سر جایش میخکوب شد. پاهایش طاقت جلو رفتن نداشت.

این آیه را زندانی می‌خواند: صدایش تا عمق روح کنیزک اثر کرد.

عجب صدای خوشی داشت. پاهای کنیزک بی‌اختیار برگشت سمت در زندان.

هیکل غلام سیاه خم شده بود رو به در چوبی زندان؛ یکی از چشم‌هایش را گذاشته بود روی سوراخ گرد و کوچکی که بغل قفل در بود. می‌خواست هر چه که می‌بیند فوراً به هارون گزارش بدهد.

زیر لب با عصبانیت گفت: از بس تاریک است نمی‌شود چیزی دید.

<div><div> </div></div>
چشم‌هایش را مالید و دوباره چشمش را گذاشت روی سوراخ. از آنچه دید خشکش زد، شاید خواب می‌دید، اما نه، بیدار بود. کنیزک به سجده افتاده بود. موهای سیاه و بلندش که گویی با تاریکی زندان گره خورده بود، پخش شده بود روی زمین. صورتش پیدا نبود موها صورتش را پوشانده بودند. گریه می‌کرد و می‌گفت: قدوس، سیحانک، سیحانک.
هارون نشسته بود روی تختش و آرام و قرار نداشت. با کف دستش می‌زد روی پیشانی‌اش و لب پایینی‌اش را تند و تند گاز می‌گرفت. صدایش در تالار قصر پیچید: به خدا قسم! او را سحر کرده است! آری موسی بن جعفر او را سحر کرده است. با صدای بلند و خشمگین پرده‌های حریر و سبک که به دیوار و پنجره‌های گرد و بیضی شکل تالار آویزان بود، لرزید. غلام هم دست به سینه ایستاده بود داشت به موسی بن جعفر فکر می‌کرد و تاثیری که بر روی کنیزک گذاشته بود.
به کنیزک نگاه کرد که گوشه‌ای کنار کنیزان دیگر ایستاده بود. صدای فریاد هارون باز در تالار پیچید این بار، با کنیزک بود: بگو ببینم یک دفعه چه‌ات شد؟ او با تو چه کرد که به این وضعیت افتادی؟
پس چرا ساکتی؟ کنیزک! زود باش! سریع!
هارون بی‌صبرانه به لب‌های کنیزک چشم دوخته بود.
کنیزک دیگر آن کنیزک قبلی نبود، از این رو به آن رو شده بود.
دیگر چشم‌های سیاه و درشتش را خمار نمی‌کرد و تند و تند مژه‌های بلند و تابدارش را به هم نمی‌زد. کنیزک به حرف آمد: من توی زندان کنار او بودم. مرتب جلوی او راه می‌رفتم و به هر طریقی سعی می‌کردم توجه او را به خود جلب کنم اما او اصلاً به من محل نمی‌گذاشت. انگار که مرا نمی‌دید.
همه‌اش مشغول نماز بود. بعد از نماز هم دائماً ذکر می‌گفت: یک بار از او پرسیدم: آقای من! آیا نیازی داری که من بتوانم آن را انجام دهم؟ گفت: نیازم به تو چیست؟
گفتم: مرا فرستاده‌اند که به حاجات شمار سیدیگی کنم. یک دفعه با انگشتانش به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:
پس اینها برای کیست؟
کنیزک ایستاده بود کنار کنیزکان و غلامان دیگر و هر چه را برایش پیش آمده بود، برای هارون الرشید تعریف می‌کرد: دوست داشت دوباره برود توی آن باغ بزرگ و پردرخت. همان باغی که زیر درخت‌هایش پر از گل لاله بود. همان باغی که یک عالم درخت انار داشت و شکوفه‌های انار مثل ستاره‌می‌درخشیدند.
یاد تخت‌های بزرگی افتاد که دور تا دور باغ چیده شده بود. روی تخت‌ها را با فرش‌های ابریشمی پوشانده بودند.
کنیزکان خوش اندام و خوش قیافه‌ای در تکاپو بودند.
توی باغ غلامان و لباس‌هایشان از حریر سبز بود. توی دستشان هم ظرف‌های بلورینی بود از آب و خوراکی. کنیزک هر چه در خاطرش بود به زبان جاری کرد.
پرده‌های دور تا دور تالار آرام آرام تکان می‌خورد. دلش می‌خواست یکی از آن کنیزکان سبزپوش را گیر بیاورد و از او آب بخواهد، دلش می‌خواست توی زندان باشد و باز امام با انگشتانش به نقطه‌ای اشاره کند: اشک از چشمانش سرازیر شد و زیر لب گفت: قدوس سبحانک سبحانک.

^[1] *این آیه ۳۶ – «این شما هستید که به هدیه‌تان خوشحال هستید؛ مرا احتیاج به خدمت نیست و نه امثال این خدمتگزاران.

^[2] منبع: برداشت آزاد از کتاب مناقب آل ابی طالب، ج ۴، ص ۲۹۷.